

از فخر گرگانی (ویس و رامین ۴۵-۹):

همی کردند ساز میهمانی
در آن ایوان و کاخ خسروانی

خاقانی در قصیده معروف خود گوید:

هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینه عبرت دان



ب = به

۱- به معنی «با» که افاده معنی استعانت و
وسيله کند:

... به نرگس گل سرخ را داد نم

(۸۱۱-۱۸۷-۱)

[یعنی با نرگس چشم گل گونه را نم داد، با
اشک گونه را ترک کرد.]

و سخنوران گاه بجای «ب» حرف اضافه «با»
می آورند، در این صورت «با» از ادات
حالت [حرف اضافه] است.

مثال از رودکی (نفیسی، بیت ۱۰۳۹):

ای بلبل خوش آوا، آوا ده

ای ساقی، آن قدح با ماده

از حافظ (غزل ۲۸۵-۲ و ۲۶۳-۳ و ۱۷۳-۱):

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می کشد به دوش
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا

مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

۲- مفید معنی تشبیه به معنی: چو، چون، مانند:

به بالای تو بر چمن سرو نیست

چو رخسار تو تابش پرو نیست

(۳۸۹-۱۶۱-۱)

۳- مفید معنی هنگام:

سپاس از جهاندار فریادرس

نگیرد به سختی جز او دست کس

(۷۵۸-۱۲۴-۱)

پس آنکه سوی آسمان کرد روی

که ای دادگر داور راست گوی

تو گفתי که من دادگر داورم

به سختی ستم دیده را یاورم

(۸۸۳-۱۳۲-۱)

باب

۱- پدر:

که ای باب شیر اوژن تیز چنگ

کجا پیل با تو نرفتی به چنگ

(۷۵۹-۵۷-۴)

۲- و همچنین پدر بزرگ، پدر پدر، نیا:

[بیژن] پیاده شد از اسب و روی زمین

بسوسید و بر باب کرد آفرین

(۶۵۷-۱۲۲-۵)

(باب در این بیت پدر گیو است و گیو پدر
بیژن است)

بابزن

سیخ کباب:

بزد نیزه بر بند درع و زره
زره را نماند ایچ بسند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ، برگاشتش
(۷۹۳-۱۱۹-۲)

از اسدی (گرشاسب نامه ۲۱۷-۱۷):

بر آن آهنی نیزه یل فکن
زد آن گور چون مرغ بر بابزن
از فخر گرگانی (ویس و رامین ۶۴-۸۳):
سنان نیزه گفتی بابزن بود

بروبر مرغ گرد تیغ زن بود

بابک

مرکب از باب [: پدر] + ک[: نشانه تصغیر]:
پدرک:

بهرسید ازو راه فرزند خرد
سوی بابکش راه بنمود گرد
(دقیقی ۶-۱۱-۶۶۷)

باختر و خاور

نام‌های جهات چهارگانه به زبان پهلوی
چنین است: خوراسان [خراسان] مشرق،
خوروران [خاوران، خاور] مغرب، باختر
شمال و نیمروز جنوب.

«خبران، پهلوی: Xwarbaran [مغرب]،
نیمروز، پهلوی: Nêmrôz [جنوب]،
خراسان، پهلوی: Xorâsan [مشرق]،
اپاختر، پهلوی:]

Apâxtar [شمال]». (مارکوارت، ایرانشهر
۱۷، ۲۵، ۴۷، ۹۴)

در تاریخ سیستان نیز چنین آمده است:
«هر چه حد شمالست باختر گویند و هر
چه حد جنوبست نیمروز گویند، و میانه
اندر بدو قسمت شود هر چه حد
مشرقست خراسان گویند و هر چه حد
مغربست ایرانشهر»

سخنوران پیشین گاه باختر را به معنی
مشرق و خاور را به معنی مغرب آورده‌اند:
رودکی خراسان را به معنی مشرق
[چنانکه در زبان پهلوی نیز چنین است] و
خاور را به معنی مغرب بکار می‌برد.
(نقیسی بیت ۸۲۹-۸۳۰):

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت
نیم روزان بر سر ما برگذشت
چون به خاور شد زما نادید گشت
فخر گرگانی در این بیت‌ها خراسان را
معنی می‌کند (ویس ۱۷۱-۱، ۵):

خوشا جایا برو بوم خراسان
درو باش و جهان را می‌خور آسان
زبان پهلوی هر کوشناسد
خراسان آن بود کز وی خور آسد
خور آسد پهلوی باشد: خور آید
عراق و پارس را خور زو برآید
خور اسان را بود معنی خورآیان
کجا از وی خور آید سوی ایران
چه خوش نامست و چه خوش آب و خاکست
زمین و آب خاکش هر سه پاکست.

از شاهنامه (۴-۱۶۸-۸۳۴ و
۵-۲۸۵-۸۳۲):

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
ز بالا همی سوی خاور گذشت
شب تیره بالشکر افراسیاب
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
سپیده چو از باختر بردمید
طلایه سپه را به هامون ندید.
از اسدی (گرشاسب نامه ۳۰۷-۵۷، ۵۹ و
۲۹۹-۵۹):

از آنجایگه رفت خرم روان
به پیش آمدش ژرف رودی روان
چو خور برکشیدی به خاور فرود
سوی باختر رفتی آن ژرف رود
چو از باختر باز برتافتی
سوی خاور آن آب بشتافتی
چو از نیمه خم یافت بالای روز
به خاور شتابید گیتی فروز

باد

۱- هیچ، پوچ:
منیزه بدو گفت دل شاددار

همه کار نابوده را باد دار
(۵-۲۳-۲۴۹)

(باددار یعنی: هیچ شمر)
کنون بودن بود و پیران گذشت
همه کار و کردار او باد گشت
(۵-۲۰۹-۲۱۲۵)

بگیرند گردان پس پشت او
نماند بجز باد در مشت او
(۵-۱۴۴-۱۰۲۶)

از فخر گرگانی (۷۸-۲۱):

تو این پیوند نو را باد می‌دار
همیدون دل از آن پیوند بردار
از حافظ (غزل ۲۴ بیت ۷):
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست
۲- آه (به باد سرد، سرد باد نگاه کنید):
چو گشتاسب آمد بدان شارسران
همی جست جای یکی کارستان
همی گشت یک هفته بر گرد روم
همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد
همی رفت ناشاد و دل پر زباد
(۶-۱۷-۱۵۲)

بادات

مرکب از باد [: باشد] + الف آرزومندی و
دعا + ت ضمیر مفعولی: باشد ترا:
از هزار بیت دقیقی در شاهنامه
(۶-۱۲۷-۹۰۳):

به شاه جهان گفت بهمن پسر
که تا جاودان سبز بادات سر

باد (باد) افراه = باد (باد) افره

بازخواست، سزای گناه، پاداش:
همی گفت هر کس که جوید بدی
بپیچد ز بادافره ایزدی
(۵-۳۵۳-۲۰۰۴)

(اسدی ۱۲-۲۰):

گرت جان گرامیست پس داد کن
ز یزدان و بادافرهش یاد کن
(مسعود سعد ۶۲۵):

بحر و ابرست روز پاداشن
چرخ و دهرست گاه بادافراه
از فخر گرگانی (۱۶۵-۴۵ و ۲۶۱-۱۳۶):
مرو را گفت شاهاکامگارا
چه ترسانی به پادافراه ما را
ترا زین پیش بسیار آزمودم
چه پاداش و چه بادافره نمودم

بادپا

کنایه از اسب راهوار، تیزنگ:
سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بدان بادپایان جوینده راه
(۱۹۸-۹۴۸)
بیامد کمر بسته گیو دلیر
یکی بارکش بادپایی به زیر
(۳۰۵۷-۲۰۰-۳)

بادرنگ

«ترنج» (لغت فرس، صحاح، رشیدی،
برهان) نوعی از مرکبات درشت‌تر از لیمو
و پرتغال. سخنوران رنگ زرد چهره را به
بادرنگ تشبیه می‌کنند:
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ
(۴۲-۳۰-۱)

(مسعود سعد ۳۰۶):

تاکیم از چرخ رسد آذرنگ
تاکی ازین گونه چون بادرنگ

بادسار

به واژه «سار» نگاه کنید.

باد سرد، سرد باد

۱- آه:

رستم پس از کشته شدن سهراب
(۲-۲۴۰-۹۳۹):

نشست از بر رخس رستم چو گرد
پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
تنش گشت لرزان و رخ لاژورد
پر از خون جگر، دل پر از باد سرد
(۸۱۷-۱۸۸-۱)

از فخر گرگانی (ویس ۳۷۴-۴۷۱):

برآرم سرد بادی زین دل ریش
نمایم باد را راز دل خویش
۲- گزند، آسیب، سختی:
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد

نیارد گذشتن به روز نبرد
(۲۲۰-۶۳-۱)

بپذرفت فرزند او نیکمرد

نیآورد هرگز بدو باد سرد
(۱۴۳-۵۹-۱)

باد و بید

«بیفایده و ناسودمند» (برهان):
بهرام چوبینه به چین آمده برای جنگ با
خسرو پرویز و بدست آوردن تاج و
تخت از خاقان یاری می‌خواهد. خراد
برزین، فرستاده خسرو پرویز نزد خاقان
آمده از او می‌خواهد که بهرام را نزد
خسرو بفرستد. پس از شنیدن سخنان
بهرام، خاقان:

بدو گفت زینسان سخن‌ها مگوی

که تیره کنی نزد ما آبروی
نیم من بداندیش و پیمان‌شکن
که پیمان‌شکن خاک باید کفن

به قلب اندرون بیژن تیز چنگ
همی بزمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت
فرو ریخت از بار و برگشت بخت
(۵-۸۰-۱۲۲۶)

واژه «بار» معنی‌های مختلف دارد که یکی
از آنها بیخ و بن است. درباره این معنی در
فرهنگ‌ها ضد و نقیض نوشته‌اند:
جهانگیری بیخ و بن می‌نویسد. رشیدی
معنار را درست نمی‌داند و چنین تصحیح
می‌کند: «... و بن و بار یعنی پای تا به سر
چه بن پایین و بار بالا می‌باشد، نه آنکه به
معنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ
گفته» [رشیدی هر جا مطلق فرهنگ
می‌نویسد مقصود فرهنگ جهانگیری
است] بار در برهان و غیاث «بیخ و بن».

عبدالقادر واژه بار را در این بیت
شاهنامه که در پیش آورده شد:

به خواهشگری رفته ای شهریار
و گرنه بکندی سرش را ز بار
«گردن» معنی می‌کند ولی این معنا را
غریب می‌داند. عین عبارت او این است:
«و بوین و گردن معناسنه ده کلور که
عربیده جید و رقه دنور و بو معنی غریدر».

ولی از دو شاهد که از شاهنامه در پیش
آورده شد و نیز از این دو بیت اسدی که
مؤید آنست چنین برمی‌آید که معنای بیخ
و بن که در جهانگیری آمده درست است و
رشیدی بیهوده به آن ایراد می‌گیرد.
از اسدی (گرشاسب‌نامه، ۴۲۰-۵۲):

چو بشنید خراد برزین سخن
بدانست کان کار او شد کهن
که بهرام دادش به ایران امید
سخن گفتن من شود باد و بید
(۹ پرویز ۲۵۱۴)
(معنی بیت آخر این است که: بهرام
چوبینه امید پادشاهی ایران به خاقان داده
است و دیگر سخن من سودی ندارد.)
شما را بدو چیست اکنون امید

کجا همچو هنگام بادست و بید
(۹ پرویز ۲۸۹۵)

باد و دم

خودنمایی، کبر و غرور:
چو بشنید کامد ز راه حرم
جهانگیر پیروز با باد و دم
(۷-۴۳-۶۶۵)

بادی

باشی:

... که بیدار دل بادی و تندرست
(۲-۲۰۸-۴۸۲)

بار

۱- بیخ و بن:

خسرو پسر سیاوش - پس از آنکه گیو او
را در توران زمین یافت و با مادرش
فرنگیس به ایران آورد - برای کاوس
تعریف می‌کند که گیو پیران ویسه را اسیر
کرده بود و می‌خواست او را بکشد، و من:
به خواهشگری رفته ای شهریار

و گرنه بکندی سرش را ز بار
(۳-۲۳۵-۳۵۷۱)

همی گفت کای پادشاهی دریغ
که ماهت نهان شد به تاریک میغ
بسدی باغ آراسته پرنگار
درختانت کنند یکسر ز بار
و در مرگ گرشاسب گوید (۴۷۰-۵۳):
به مشک و گلابش بشستند پاک
سپردنش اندر ستودان به خاک
ببستند از آن پس برش راه بار
نبد پهلوان گفتی از بیخ و بار
۲- به معنی: بر، میوه:
چنین تا برآمد برین روزگار
درخت بلا کینه آورد بار
۳- اجازه برای دیدار شاهان:
ز دربان نباید تو را بار خواست
به نزد من آی آنکهی کت هواست
(۱۹۵-۵۲۱)
از ناصر خسرو (دیوان ۱۱-۱۶):
شاید اگر نیست بر در ملکی
جز به در کردگار بار مرا
۴- جای پذیرایی و دیدار با شاهان:
در بار بر نامداران ببست
همانا که بادبو دارد نشست
(۳۸۵-۲۵۲۳)
از منوچهری (دیوان ۲):
کف راد تو بازاست و فرازاست اینهمه کفها
دربارت گشاده است و بیستست اینهمه درها
۵- به معنی دفعه، مرتبه:
فرستادم این بار طوس و سپاه
ازینپس من و تو گذاریم راه
(۳۵-۴۲۹)

باران

(صفت فاعلی از باریدن): بارنده:
دریغ آن شده روزگاران من
دل خسته و چشم باران من
(۵-۶۸-۱۰۲۰)

بارخواستن

اجازه دیدار خواستن:
به شبگیر قالوس شد بار خواه
ورا راه دادند نزدیک شاه
(۶-۵۶-۷۶۷)
از ناصر خسرو (دیوان ۲۰۰-۲۱):
وزین ایستادن به درگاه شاه
وزین خواستن سوی دهدار بار

باردادن

اجازه دیدار دادن، کسی را به حضور
پذیرفتن:
بیامد بر سام یل پرده دار
بگفت و بفرمود تا داد بار
(۱۱-۲۱۰-۱۱۲۵)
(از تاریخ سیستان ۲۷۵): «و طاهر بازگشت
و به سیستان آمد... و هیچکس را بار نداد و
روز و شب به شراب و لهو مشغول شد»
بَارُوز = به آرزو

به خواست خود، به دلخواه خود، بنا بر
آرزوی خود:
چو شیر ژیان لشکر آراستی
همی بَارُوز جنگ ما خواستی
(۵-۱۱۵-۵۲۵)

بارکش

کنایه از اسب:

باره

۱- اسب:
یکی ترگ رومی به سر بر نهاد
یکی باره زیر اندرش همچو باد
(۱-۲۱۰-۱۱۲۰)
۲- دیوار:
سر باره دژ بد اندر هوا
ندیدند جنگ هوا کس روا
(۳-۲۴۳-۳۶۷۶)
(اسدی ۴۵۰-۵۹):
فکندند باره گرفتند شهر
بکشتند مردم فزون از دو بهر

بارگاه = بارگه

از بار به معنی کسی را نزد خود پذیرفتن + گاه،
گاه به معنی جای: سرای و سراپرده شاهان:
چو بر خواست آوای کوس از درش
بجینید بر بارگه لشکرش
(۳-۱۸۲-۲۷۷۴)

بارگی

اسب:

به اسب عقاب اندر آورد پای
برانگیخت آن بارگی را زجای
(۴-۱۲۷-۱۸۴)

بارگیر

اسب بارکش، مطلق اسب:
مرا بارگیر اینک جوشن کشد
دو ماندست اگر زین یکی را کشد
(۴-۵۹-۷۸۳)
نیایم دگر نیز همتای اوی
به رنگ و تگ و زورو بالای اوی

بارور

مرکب از: بار = بر به معنی میوه + ور،
پسوند مفید معنی خداوندی، دارا بودن:
باردار، برومند، میوه دار:
درختی بکشتم به باغ بهشت
کزان بارورتر فریدون نکشت
(۶-۲۱۰-۷۷۳)

باری

(ویس ۲۶۶-۲۶):
همانا گفت با تو هوشیاری
اگر دزدی کنی دُر دزد باری
(سیاست نامه ۱۱): پس اگر درمانیم باری
راه بر ما گشاده شود.

باز

۱- واحد طول در دوران‌های پیشین. «باز یعنی ارش، و آن از بن دست بود تا سر انگشت» (صحاح):

چو بر بام آن باره شست باز [زال]
بر آمد، پری روی [رودابه] بردش نماز
(۵۶۱-۱۷۲-۱)

(اسدی ۱۵۳-۱۷):

درختی گشن شاخ بر شاخ کوه
از انبوه شاخس ستاره ستوه
بلندیش با چرخ همباز بود
ستبریش بیش از چهل باز بود
(ناصر ۴۲۹-۲):

اگر بالفغدن دانش بکوشی
بر آیی زین چه هفتاد بازی
(منوچهری ۴۱):

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه شب
بانگ پای مورچه از زیر چاه شست باز
(ویس ۱۲۵-۲۴):

نه مروست این که بوم تن گدازست
نه شهرست این که چاه شست بازست

۲- باز: «و به معنی بای الصاق بسیار آمده، چنانکه گویند: باز او گفتم یعنی به او گفتم و باز خانه شد یعنی به خانه شد» (رشیدی) «به معنی» «به» بر سر اسماء مانند: باز خراسان شد - او را باز هراة فرستادند - باز ایشان رسید که معنای آن به خراسان و به هرات و به ایشان است، و چنین می‌دانم که این حرف «باز» در مواردی به این معنی رواست استعمال شود که در رسیدن فاعل به

مقصد نوعی از اعاده و بازگشت مضمیر باشد و معنای آن در حقیقت چنین باشد که: باز به خراسان شد... و باز به ایشان رسید و باز دوباره او را به هرات فرستادند» (تاریخ سیستان، مقدمه مصحح، ص ۵۸):

بمانم تو را بسته در چاه پای
به رخس اندر آیم شوم باز جای
(۷۲-۱۱۰۰-۵)

من اکنون یکی باز لشکر شوم
به شبگیر نزدیک مهر شوم
(۵-۱۲۴-۷۲۴)

بدان خستگی باز جنگ آمدند
گرازان بسان پلنگ آمدند
(۵-۱۳۰-۷۹۵)

از اسدی (۴۴۳-۹۳):

همی تا دو صد میل در گه خروش
فتادی و باز آمدی باز گوش
از فخر گرگانی (ویس ۴۳۷-۴۳۲):
نبید خورده ناید باز جامت

همیدون مرغ جسته باز دامت
از ترجمه تفسیر طبری: و اندرین یازده ماه بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و هیچکس باز مصر نرفته بودند (ص ۶۷) این قصه چنان بود که بدان وقت که ابراهیم از مکه بازگشت و خواست که باز شام شود (ص ۱۶۷)

سیاست‌نامه (۹۳): و چون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند.

۳- باز به معنی تا این زمان، تاکنون، در آخر کلمات مرکب: از دیرگه باز، از دیرباز، از

فلان‌گاه باز و مانند آن:

پس از روزگار منوچهر باز
نیامد چو تو نیز گردن‌فراز
(۶-۳۱۴-۱۵۴۶)

همان گنج‌ها کز گه تور باز
پدر بر پسر بر همی داشت راز
(۵-۸۹-۴۸)

بازار

تو از دیرگه باز با گنج خویش
گزیدستی از بهر مارنج خویش
(۵-۱۸۶-۱۷۵۳)

و گاه فردوسی بجای باز «تا این زمان»
بکار می‌برد:

ز گاه منوچهر تا این زمان
نبودی مگر بد تن و بدگمان
(۵-۳۰۹-۱۲۳۷)

از فخر گرگانی (ویس ۷۳-۴):
دل رامین ز گاه کودکی باز
هوای ویس را می‌داشتی راز

از تاریخ سیستان (۱۴): و از آن سوراخ از
هزار سال باز یکی مار بیرون آید.
سیاست‌نامه (۶۵): و از قدیم باز این ترتیب
پادشاهان نگاه داشته‌اند.

۴- باز به معنی بار دیگر، دگرره، دوباره:
همی گفت کی بینمت نیز باز
ایا روز شادی و آرام و ناز
(۵-۳۱۶-۱۳۵۴)

منوچهری (۴۲):
آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامگارا کار گیتی تازه از سرگیر باز

حافظ (غزل ۵):

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را
۵-باز: پرنده شکاری:

بسد شاه یک ماه در نیمروز
گهی رود و می‌خواست گه باز و یوز
(۲-۱۲۸-۲۶)

۱- نیرنگ: فریب:
چو او بشنود خوب گفتار من
نه اندیشد از رنگ و بازار من
(۷-۵۸-۹۴۱)

اهریمن می‌خواهد شانه ضحاک را ببوسد:
چو ضحاک بشنید گفتار اوی
ننهانی ندانست بازار اوی
(۱-۴۸-۱۵۰)

۲- پیشامد، ماجرا:
اسکندر ناشناس نزد شاه چین رفته است
و چون باز می‌گردد:
چو دستور بال لشکر آمدش پیش
بگفت آنچ آمد ز بازار خویش
(۷-۹۶-۱۶۳۶)

۳- بیهوده‌گویی، بهانه، عذر بیجا:
قیصر به دو دامادش پیام می‌فرستد و از
آنها می‌خواهد که برای جنگ با الیاس
بسیج کنند، دامادان تاب این جنگ را
ندارند و بهانه می‌آورند:

غمی گشت قیصر ز گفتارشان
چو بشنید زانگونه بازارشان
(۶-۵۰-۶۷۷)

۴- در بیت زیر از بازار معنی صف‌آرایی و

نیرو و قدرت برمی آید:

شدند انجمن دیو بسیار مر

که پرده خسته مانند ازو تاج و فر

چو تهمورث آگه شد از کارشان

بر آشفست و بشکست بازارشان

(۳۱-۳۷-۱)

۵- و در بیت زیر از بازار معنی سامان و

کارو بار برمی آید:

زال آرزوی همسری بارودابه را دارد، سام

همرای نیست. زال لب به گله و شکایت

می گشاید، سام نرم می شود و می گوید:

مشو تیز تا چاره کار تو

بسازم کنون نیز بازار تو

(۹۹۶-۲۰۱-۱)

بازارگاه

جای داد و ستد و خرید و فروش:

ز بس برزن و کوی و بازارگاه

تو گفستی نماندست بر خاک راه

(۸ نو شیروان ۶۷۵)

باز آمدن

مرکب از باز [پیشوند به معنی دیگر بار، از

نو] + آمدن = برگشتن، بازگشتن:

ز نخچیر کامد سوی خانه باز

به دلش اندر اندیشه آمد دراز

(۶۸۹-۱۸۰-۱)

ز لشکر هر آنکس که بد جنگساز

دو بهره نیامد به خرگاه باز

(۶۱۳-۱۶۷-۲)

بازجستن (با پیش جیم)

پرسیدن، تحقیق کردن:

مر آن نامور پهلوان را تو نام

شوی بازجویی فرستی پیام

(۷۲-۲۱۲-۴)

نهفته همه کارشان باز جست

به ژرفی نگه کرد کار از نخست

(۲۵۴-۲۳-۵)

باز خوردن

بر خوردن، روبرو شدن، مصادف شدن:

چو هامون و یسه بدان رزمگاه

که گودرز کشواد بد با سپاه

بیامد که جوید ز گردان نبرد

نگهبان لشکر بدو باز خورد

(۴۵۳-۱۱۱-۵)

بازداشتن

جلوگیری کردن، مانع شدن:

هم بیم جانست و هم جای ننگ

چرا باز داری سرم را ز جنگ

(۸۲۶-۱۸۹-۱)

باز دانستن

شناختن، تمیز و تشخیص دادن:

جهان سر به سر گشت چون پر زاغ

ندانست کس باز هامون ز راغ

(۳۵۴-۱۸۷-۶)

درفشیدن تیغ های بنفش

چو بینید با کاویانی درفش

بدر دل و مغزتان از نهیب

بلندی ندانید باز از نشیب

(۶۹۱-۱۲۰-۱)

باز

۱- باج و آن زریست که پادشاهان از

شاهان زیر دست می گرفتند:

(کاوس): اگر کس نمانم به مازندران

و گر بر نهم باژ و ساوگران

(۱۳۱-۸۲-۲)

(ویس ۴۹۵-۱۸):

نه آن کشور به پیروزی گشادند

نه باژ خود بدان کشور نهادند

از ناصر خسرو (دیوان ۲۳-۱۶):

پادشاگشت آرزو بر تو ز بی باکی تو

جان و دل بابت داد این پادشاه را باز و سا [ساو]

۲- در آیین زردشتی نیایشی را که آهسته و

به زمزمه می خوانند باژ [= واژ] نامیده

می شود «سانسکریت: Vach پهلوی: Vaj»

(وست - هوگ ۲۲۸). کلمه واژه (پهلوی:

وچک Vachak سانسکریت: Vâchaka -

وست - هوگ ۲۲۸) از همین ریشه است:

بدو گفت ما همچنین بر دو اسب

بستازیم تا خان آذرگشسب

سر و تن بشویم با پا و دست

چنان چون بود مرد یزدان پرست

ابا باژ با کردگار جهان

بدو بر کنیم آفرین نهان

(۲۱۹۵-۳۶۴-۵)

بباشیم بر پیش آتش به پای

مگر پاک یزدان بود رهنمای.

نشستند با باژ هر دو بر اسب

دوان تا سوی خان آذرگشسب

(۲۱۹۹-۳۶۵-۵)

«باژ [واج، واژ] prière à Voix basse

prononce sans articuler" (Le livre de

Zorcastre par. F Rosenberg, p. XXI)

باژبان = باژخواه = باژدار

باج و خراج گیرنده، راهداری که از مسافر

و راهگذر پولی می گرفت و اجازه گذر از

مرز یا از دریا را می داد:

چنین داد پاسخ که ای شهریار

پدر باژبان بود و من باژدار

(۳۴۹۹-۲۲۹-۳)

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید

پیاده شد و باژخواهش بدید

(۱۳۶-۱۶-۶)

(ویس ۳۷۳-۴۴۷):

به راحت بر همیشه دیدبانم

تو گویی باژخواه کاروانم

باژگاه

جای باژگیری، جایی که باژبان ایستاده و

باژ راه می گیرد:

گرفتند پیکار با باژخواه

که کشتی کدامست بر باژگاه

(۳۴۴۸-۲۲۶-۳)

باژ گرفتن

آهسته و به زمزمه نیایش کردن:

ببستیم گشتی و بگرفت باژ

کنونت نشاید ز ما خواست باژ

(دقیقی ۱۲۳-۸۳۸-۶)

(باژ در مصراع دوم به معنی باج و خراج

است)

باستان

روزگاران پیشین، دیرینه، قدیم:

تو از باستان یادگار منی

به تخت کیی بر بهار منی

(۳۳-۱۳۷-۱)

ز گفتار دهقان یکی داستان

بپیوندم از گفته باستان

(۱۵-۱۷۰-۲)

کنون زین سپس نامه باستان

بپیوندم از گفته راستان

(۷۵-۲۳۹-۵)

باشد (که)

شاید:

بدیشان چنین گفت زال دلیر

که باشد که شاه آمد از گاه سیر

(۲۶۰۲-۳۸۹-۵)

(حافظ ۵):

کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بنیم دیدار آشنا را

(سیاست نامه ۴۸):

دانایان گفته اند هر که را دردی باشد با هر

کسی همی باید گفت باشد که درمان او از

کمتر کسی به دست آید.

بافیدن پای

هنگام مستی پیل پیلی رفتن و تلوتلو

خوردن و پا در پا پیچیدن:

همه مست بودند ایرانیان

گروهی نشسته گشاده میان

به خیمه درون گیو بیدار بود

سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ زخم تبر

سراسیمه شد گیو پر خاشاخر

برآشت با خویشتن چون پلنگ

ز بافیدن پای [نسخه قاهره: ز بهر بیفتادن] آمدش ننگ

(۱۱۶۶-۸۳-۴)

واژه «بافیدن» را عبدالقادر «شافیدن»

می آورد «شافیدن: سورچمک و لغزیدن

معناسته در» و همین بیت شاهنامه را به این

شکل نقل می کند:

«برآشت بر خویشتن چون پلنگ

ز شافیدن پای آمدش ننگ»

شافیدن در فرهنگ های معتبر (لغت فرس،

صحاح، جهانگیری، رشیدی، برهان) نیامده

است. تنها در فرهنگ ووللرس «شافیدن»

از فرهنگ (فارسی - ترکی) شعوری، با

این بیت باوه و بی معنی از ابوالمعالی (؟)

نقل شده است: «شافیدن (لغزیدن)

ابوالمعالی - اشک چشمم آنچنان

سیل روان بگذرد گردون اگر شافد از آن»

(در باره بیهودگی فرهنگ شعوری و لغات

مجموع آن، مقاله دهخدا را در مقدمه

برهان قاطع تصحیح دکتر محمد معین جلد

۱ ص شصت بخوانید)

این اشتباه به فهرست ولف نیز راه یافته

است. در آن فهرست واژه بافیدن نیامده و

بجای آن در حرف «ش» شافیدن به معنی

لغزیدن [Shāfidan ausgleiten] آمده و به

همین بیت لغت شاهنامه عبدالقادر و

شاهنامه اشاره شده است.

بالا

۱ - قد و قامت:

به بالا چو سرو و به رخ چون بهار

به هر چیز مانده شهریار

(۵۱-۸۲-۱)

(رودکی ۸۲۱):

و خود تا یک فرسنگ به استقبال او:]

طاهر] باز شد و بر یکی بالا بایستاد تا

بزرگان و سرهنگان پذیره همی شدند، می دید.

* بالا

طول، درازای، قلمروی که افراسیاب به

سیاوش می بخشد:

به فرسنگ صد بود بالای اوی

نشایست پیمود پهنای اوی

* بالا کردن

بزرگ کردن (فرزند):

که تا هر کسی را که دارد پسر

نماید که بالا کند بی هنر

(۴-۱۷۳۴ ص)

بالا گرفتن

مرکب از بالا = کوه، پشته، تپه، تل + گرفتن

= در پیش گرفتن، روی نهادن: به بالا

برآمدن، بالای کوه و تپه روی نهادن:

نشست از بر اسب و بالا گرفت

به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت

(۵-۱۹۹-۱۹۴۷)

بر آن کوه فرخ بر آمد ز پست

یکی گرگ پیکر درفش به دست.

بالیدن

۱ - برآمدن، سر به بالا کشیدن، رشد و نمو

کردن، بزرگ شدن:

چو بر زد سر از برج شیر آفتاب

بباید روز و بپالود خواب

(۷-۲۳۲-۲۳۴)

خجسته فریدون ز مادر بزد

جهان را یکی دیگر آمد نهاد.

سروست آن یا بالا، ماهست آن یا روی

زلفت آن یا چوگان، خالست آن یا گوی

(ناصر ۳-۱۳):

نیکو به سخن شو نه بدین صورت از یراک

والا به سخن گردد مردم نه به بالا

۲ - بالا، بالای: اسب:

ببر تخت و بالا و زرینه کفش

همان تاج با کاویانی درفش

(۶-۵۸-۷۹۴)

بجنید گودرز از جای خویش

بیاورد پوینده بالای خویش

(۴-۱۷۶-۹۶۶)

۳ - بلندی، ارتفاع:

از آن پس یکی کوه بینی بلند

که بالای او برتر از چون و چند

(۳-۱۰۶-۱۶۲۸)

به بالای یک نیزه برف آیدت

به دو روز شادی شگرف آیدت

(۴-۱۸۳-۲۹۴)

(اسدی ۱۷۲-۳):

به بالا ز صدرش فزون هر درخت

به مه بر سر و، بیخ بر سنگ سخت

۴ - پشته، تپه، تل:

دو بالا بد اندر دو روی سپاه

که شایست کردن به هر سو نگاه

(۵-۱۹۰-۱۸۱۸)

یکی سوی ایران دگر سوی تور

که دیدار بودی به لشکر ز دور.

(تاریخ سیستان ۳۳۲):

دگر روز امیر خراسان سپاه برنشاند

بام

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

(۱۰۸-۵۷-۱)

ببالید کوه، آبها بردمید
سر رستنی سوی بالا کشید

(۴۸-۱۵-۱)

(ناصر، ۶۷-۲۱):

سرو همی والد [: بالذ] اگر چند خار
خشک و نگونسار و سقط قامت است

(ویس ۳۹۱-۲۱):

میان کشت لاله دید بالان

میان شاخ بلبل دید نالان

(منوچهری، ۱۲):

بته شاسپرم تا نکنی لختی کم

ندهد رونق و بالنده و بویا نشود

(مسعود، ۴۶۱):

شادباش ای زمانه ریمن

بکن آنچ آید از تو در هر فن

تن اگر روی گردهم بگداز

پشت اگر سنگ گردد بشکن

گر بنایی برآیدم بشکوب

ور نهالی ببالدم برکن.

۲- نازیدن، تفاخر و مباهات کردن:

ببالید قیصر ز گفتار اوی

برافروخت پژمرده رخسار او

(۵۴۰-۳۵-۶)

بالین

بالش:

سپهر بلند ار کشد زین تو

سر انجام خشتست بالین تو

(۳۹۴-۱۰۲-۱)

بان

لادن، مشک بید (برهان):

بامداد، صبح:

چو آگه شد از کار دستان سام

ز کابل بیامد به هنگام بام

(۳۰۰-۱۵۵-۱)

بامه (بر وزن نامه)

«ریش بزرگ و انبوه و ریشدار ضدکوسه»

(جهانگیری، رشیدی، برهان). در این بیت

به معنی ریشه پرده و مانند آن:

بفرمود خاقان پیروز بخت

که بنهند بر کوه پیل تخت

برو بامه شوشه سیم و زر

به شوشه درون چندگونه گهر

(۸ نو شیروان ۲۲۰۵)

بامی

درخشان، صفت و عنوان شهر بلخ. پهلوی

وامیک (بامیک وست - هوگ ۷۶):

Êrānshahr. Marquart J. (S87) "Bahl i
bamik"

سوی بلخ بامی فرستادشان

بسی پند و اندرزها دادشان

(۲۶۶-۲۵۱-۵)

(دقیقی، ۷۷-۶-۱۸۰):

چو از پیش او کینه‌ور بی‌درفش

سوی بلخ بامی کشیدش درفش

(اسدی، ۴۳۰-۱۴):

بزرگیست در بلخ بامی سرست

مرا نیز در تخمه هم گوهرست

را از من بخواهد برایم آسانتر است تا آنکه

دخترانم را، هنگامی که باید - هنگامیکه

بایدم - در پیش خود نبینم)

(فریدون به پسرانش):

چنین گفت کاین شهریار یمن

سر انجمن سرو سایه فکن

چو ناسفته گوهر، سه دخترش بود

نبودش پسر، دختر افرش بود

ز بهر شما از پدر خواستم

سخن‌های بایسته آراستم

(۱۴۲-۸۷-۱)

(اسدی ۱۶۸-۷۱):

(خدا) به جایی که بایسته بیند همی

ز هر سان شگفت آفریند همی

(ناصر ۳۹۶-۹، ۱۰):

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای

اگر چند باکس نپایسته‌ای

به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی

به باطن چو دو دیده بایسته‌ای

(مسعود ۳۹۲):

شایسته‌تری ز عقلم اندر سر

بایسته‌تری ز جانم اندر تن

۲- به معنی شایسته و پسندیده، چنانکه

شاید و باید:

گر ایدونک یزدان بود یارمند

بگردد به بایست چرخ بلند

(۱۱۲۱-۲۸۱-۴)

جهان‌دیدگان را ز کشور بخواند

سخن‌های بایسته چندی براند

(۲۴۴-۱۵۲-۱)

دگر بوی‌های خوش آورد باز

که دارند مردم به بویش نیاز

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب

چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

(۴۲-۴۱-۱)

در نسخه ۶ بجای بان، لادن: «چو لادن چو کافور و...»

باهو

چوب، الوار. «دستوار» (لغت فرس)

چوبدستی شبانان و شتربانان (جهانگیری،

رشیدی، برهان):

فرامرز دستور می‌دهد برای ساختن تابوت

برای رستم و زواره چوب و تخته بیاورند:

بفرمود تا تخت‌های گران

بیارند از هر سوی دُر گران

ببردند بسیار باهوی و تخت

نهادند بر تخت زیبا درخت

(۲۴۷-۳۳۶-۶)

(مراد از «زیبا درخت» تن رستم است)

بایست، بایسته

(اسم و صفت مفعولی از بایستن):

۱- لازم، ضرور، واجب:

سرو شاه یمن به فریدون، که خواستار

دختران سرو برای سه پسرش است، پیام

می‌فرستد که:

اگر پادشاه دیده خواهد زمن

وگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر، چون سه فرزند خویش

نبینم به هنگام بایست پیش

(۱۲۵-۸۶-۱)

(یعنی اگر پادشاه چشمان مرا و تخت یمن

از ایشان کسی را که شایسته تر
گرامی تر از شهر و بایسته تر
(ویس ۴۱۶-۵۷)

منم رامین تو را با جان برابر
توی ویسه مرا بایسته دلبر
از منوچهری شاهد برای بایستن (۸۱):
آنکس که نباید، بر ما زودتر آید
تو دیرتر آیی به بر ما که ببایی

به باد شدن

تباه شدن، از دست رفتن:
به سوگند تو شد سیاوش به باد
به گفتار بر تو کس ایمن مباد
(۱۲۹۳-۱۵۹-۵)

به بازی داشتن

شوخی پنداشتن، بیهوده پنداشتن:
که بهمن ز ما کین اسفندیار
بخواهد، تو این را به بازی مدار
(۸۳-۳۴۷-۶)

ببر بیان، ببر

خفتان از پوست ببر که رستم هنگام جنگ
می پوشید:
(رستم) پیاده شوم سوی مازندران
کشم ببر و شمشیر و گرز گران
(۳۶۳-۹۵-۲)
(رستم) سیم ره به خواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش
(۳۶۴-۹۵-۲)

ببرگ

در این بیت به معنی: به نیکی، بخوبی،

چنانکه شاید:

از اندرز اسکندر به مادرش:
من ایدر همه کار کردم ببرگ
به بیچارگی دل نهادم به مرگ
(۱۷۸۴-۱۰۵-۷)

بپای

۱- ایستاده:
همی بود بر پیش او یک زمان
بدو گفت سالار نیکوگمان
که چندین چه باشی به پیشم به پای؟
چه خواهی، به گیتی چه آیدت رای؟
(۱۴۷۳-۹۶-۳)

۲- امر از پاییدن به معنی: ایست کردن،
ماندن:
گشتاسپ می خواهد به خونخواهی زریر
به میدان جنگ برود، جاماسب می گوید:
(دقیقی ۶-۱۰۷-۶۱۴):

جهان دیده دستور گشتا بپای
به کینه شدن مر تو را نیست رای

به پای آوردن

پیمودن، سپردن:
همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن به پای آورند
زن بدکش را به جای آورند
(۴۳۱-۳۱-۳)

روم هرچ گفتی به جای آورم
سر کوه یکسر به پای آورم
(۵۴۵-۴۴-۴)

بپای بودن

سرپای بودن، ایستادن:

ز پرده درآمد یکی پرده دار
به نزدیک سالار شده هوشیار
که بر در به پایند ارمانیان
سر مرز توران و ایرانیان
(دقیقی ۶-۱۲۷-۸۹۵):
اگر خفته ای زود بر چه به پای
و گر خود بپایی، زمانی مپای
به پیران سر
هنگام پیری، سر پیری:
مگر باز گردد ز بد نام من
به پیران سر این بد سرانجام من

به تنها تن خویش

به معنی تنها و یگانه:
اسفندیار به رستم گوید که در هفتخوان و
جنگ های دیگر:
به تنها تن خویش جستم نبرد
به پر خاش تیمار من کس نخورد
(۷۲۴-۲۶۱-۶)

رستم در جنگ با اسفندیار گوید:
به تنها تن خویش جویم نبرد
ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
(۱۰۰۷-۲۷۹-۶)

بجان

زنده:
کیخسرو افراسیاب را به چنگ آورده می خواهد
او را بکشد، افراسیاب به خسرو گوید:
بمان تا مگر مادرت را بجان
ببینم پس این داستان ها بخوان
(دقیقی ۶-۱۲۸-۹۰۹):
سر شهریارانش گفت ای پسر
ندانم گناهی بجای پدر
(ویس ۴۴-۹۵):
نکرد آن بد بجای تو زمانه
که جویی گریه را چندین بهانه
(۲۳۴۶-۳۷۵-۵)

(حافظ ۱۹۱):

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند
(حافظ ۵):

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
(سیاست نامه ۱۱۸):

گفت ای شاه آنچ بدو گذشته‌ای بیش از
آنست که من بجای وی می‌کنم.
(منوچهری ۱۴):

نعمت عاجل و آجل به تو داد از ملکان
زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کنند
۲- به معنی: برای، بخاطر:

چنین گفت سیندخت کای نامدار
بجای روان خواسته خوار دار
(۱۱۰۲-۲۰۹-۱)

۳- به معنی: از جهت، از حیث:
رودابه جفت زال بارور است و سیمرغ
برای زال فرزند آینده را توصیف می‌کند:

کزین سرو سیمین بر ماهروی
یکی نره شیر آید و نامجوی...
بجای خرد سام سنگی بود

به خشم اندرون شیر جنگی بود
(۱۴۸۸-۲۳۷-۱)

* بجای

در برابر، در مقابل (برای مقایسه):
به شاهی خردمند باشد سزا
بجای خرد زر بود بی‌بها
(۴-ص ۱۷۵۳)

بجای آوردن و آوردن

۱- حق چیزی را ادا کردن:

کمر بست باید به کین پدر

بجای آوردن نژاد و گهر
(۴۷۵-۳۹-۴)

۲- انجام دادن، به پایان رساندن:

روم هرچ گفتی بجای آورم
سر کوه یکسر به پای آورم
(۵۴۵-۴۴-۴)

گر این را که گفتی بجای آوری
هنر بر زبان رهنمای آوری
(۳۸۵-۱۵۹-۶)

ز توران زمین تا به دریای چین
تو را بخشم و بوم ایران زمین.

بجای رسیدن

به سن بلوغ رسیدن، زمان کودکی را
گذرانیدن:
چنان بود قیصر بدانگه به رای

که چون دختر او رسیدی بجای
(۲۱۷-۲۱-۶)
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
بدیدی که آمدش هنگام شوی...

به چشم (بر چشم) گذاشتن

نشان دادن، نمودن:
به قرطاس بر پیل بنگاشتند
به چشم جهانجوی بگذاشتند
(۵۴۷-۳۷-۷)

پیش از زناشویی زال و رودابه زنی میان
آنان میانگی است و از یکی به دیگری پیام
می‌آورد و می‌برد. روزی سیندخت مادر
رودابه زن را در خانه خود می‌بیند و
بدگمان می‌شود، از او می‌پرسد: «از کجایی

بگوی. زن می‌گوید گوهر فروشم و برای
رودابه پیرایه آورده‌ام:

بدو گفت سیندخت بنمایم
دل بسته ز اندیشه بگشایم
سپردم به رودابه، گفت [زن] این دو چیز
فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بهاگفت [سیندخت] بگذار بر چشم من
یکی آب بر زن برین خشم من
(۷۵۳-۱۸۴-۱)

درم گفت [زن] فردا دهد ماهروی
بها تا نیابم تو از من مجوی...
بخ (با زیر هر دو با)

خوشا، خنک، خرم، به‌به:
بدو گفت بخ (که با پهلوان
نشینم چنین شاد و روشن‌روان
(۷۹۶-۱۶۶-۴)

بختی، پختی (با پیش اول)

شتر نر دوکوهانه:
هزار اشتر بختی سرخ موی
بنه بر نهادند با رنگ و بوی
(۱۷۲۲-۱۱۱-۳)

(اسدی ۴۰۳-۲۰):
هیونان بختی ده و شش هزار
به هم ساخت با آلت کارزار
(مسعود ۱۷۰):

کوه‌ها درهم شکسته، ابرها برهم زدند
تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
(تاریخ سیستان ۶۶):
«... این نه آن خراست که با ما به راه می‌آید
این اشتر بختی است...»

(مصصح کتاب، سخنور بلندپایه، بهار
در حاشیه همان صفحه چنین می‌نویسد:
«بختی به ضم اول و پاء فارسی اشترهای
قوی دوکوهانه و نر را گویند و به عقیده
حقیر «بختی» منسوب به «پختان» است
که نام اصلی افاغنه است و اتفاقاً
اشترهای دوکوهانه و بزرگ از حدود سند
و کابل بوده و غالباً هدایای پادشاهان
سیستان و نیمروز و کابل و سند به دربار
خلفا از این نوع اشتران بوده. رجوع شود
به تاریخ عمرولیث در طبری و کامل و غیره
و نیز خواب دیدن نوشیروان اشتران
عربی و بختی را در ساحل دجله در
بلعمی»)

(کلیله و دمنه ۳۵۲-۱۲): و آن اشتر
بختی که در شبی اقلیمی ببرد.

بختیار

کسیکه بخت یار اوست، خوشبخت:
سیاوش بدو گفت کای بختیار
درخت بزرگی تو آری به بار
(۱۵۹۴-۱۰۴-۳)

و نقیض آن: نابختیار: بدبخت:
بدو گفت کای شاه نابختیار
ز نوشیروان در جهان یادگار
(۹ پرویز ۴۶)

بخش

۱- تقسیم و توزیع:
[سلم] نبودش پسندیده بخش پدر
که داد او به کهر پسر [ایرج] تخت زر
(۱۹۷-۹۱-۱)
۲- بهره، سرنوشت، نصیب، قسمت:

ز بخش جهان آفرین بیش و کم
نباشد، مییمای بر خیره دم
(۷۲۹-۱۶۲-۴)
(اسدی ۱۸۱-۶۵):

مجوی آژ و از دل خردمند باش
به بخش خداوند خرسند باش
۳- بخشندگی، داد و دهش:
به بخش و به داد و به رای و هنر
نسب تاج را زو سزاوارتر
(۲۹-۱۳۷-۶)
۴- جدا، پاره:

به هر سو که رستم برفاگند رخش
سران را سر از تن همی کرد بخش
(۱۲۱۸-۷۹-۵)

بخشایش

عفو گناه و تقصیر:
همی چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد به ما بر مگر
(۵۳۷-۱۱۲-۱)

بخش

۱- تقسیم و توزیع:
پس از آنکه فریدون کشور را بین سه پسر
تقسیم می‌کند، سلم و تور از این تقسیم
ناراضیند و می‌گویند:

بدین بخشش اندر مرا پای نیست
به مغز پدر اندرون رای نیست
(۲۰۹-۹۲-۱)
به لشکر گه آمد از آن رزمگاه

که بخشش کند خواسته بر سپاه
(۱۲۳۴-۸۰-۵)
(تاریخ سیستان): اما حکمای عالم جهان را

بخشش کردند بر برآمدن و فرو شدن
خرشید به نیمروز (۲۳)، و غنایم بخشش
کردن (۷۸)، و ساعات و اوقات را بخشش
کرده بود، زمانی به نماز خواندن، زمانی
نشاط و خوردن، زمانی کار پادشاهی باز
نگریدن... (۳۱۵)

۲- بهره، سرنوشت، نصیب، قسمت:
چنین کرد بخشش سپهر بلند
که از تو گشاید غم و رنج و بند
(۳۰۴۶-۲۰۰-۳)

چنین بود بخشش ز بخشنده ام
هم از روزگار درخشنده ام
(۳۶۰-۴۰۱-۶)

۳- بخشندگی، داد و دهش:
ستون خرد داد و بخشایش است
در بخشش او را چو آرایش است
(۵۰ پیروز ۸)

(بخشایش در مصراع اول به معنی عفو
گناه و تقصیر است)

۴- به معنی بخشایش، عفو گناه و تقصیر:
نه بخشایش آرد به هنگام خشم
نه خشم آیدش روز بخشش به چشم
(۸ نو شیروان ۷۲۸)

بخشیدن

بخش بخش و بهره بهره کردن، تقسیم و
توزیع کردن:
جهان را ببخشید بر چار بهر

یکایک همه نامزد کرد شهر
(۳۱۱۸-۹)
سپاهیان ایران و توران پس از نبردهای
سخت گرفتار قحطی و تنگی شده هفت

ماه در برابر هم ایستاده و همه گرفتار
سختی و رنجند. جنگاوران هر دو سپاه با
هم قرار آشتی می‌گذارند و به زو پیام
می‌فرستند:

ز هر دو سپه خواست فریاد غو
فرستاده آمد به نزدیک زو
که گر بهر مازین سرای سپنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین
سراییم یک با دگر آفرین
(۲۸-۴۵-۲)

بران بر نهادند هر دو سخن
که در دل ندارند کین کهن

ببخشند گیتی به رسم و به داد
ز کار گذشته نیارند یاد
(۳۱-۴۵-۲)

بخشیده

(اسم مفعول از بخشیدن به معنی جدا جدا
و تقسیم کردن): جدا:
رستم به گویو گوید:

سه روز اندرین خان من شاد باش
ز رنج و ز اندیشه آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
(۷۲۰-۵۰-۵)

(یعنی خانه من با خانه تو یکیست، جدا
نیست)

مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست
(۳۰۹۱-۴۱۷-۵)
(این واژه و معنادر لغت شهنامه عبدالقادر

و فهرست ولف نیامده است)
بد (بازیر اول)

از اوستایی، پیتی [paiti] پهلوی [pat] به
معنی: مهتر، بزرگ، سرور، سالار، دارنده،
صاحب، خداوند؛ که جزء دوم واژه‌های:
سپهبد (این واژه را امروز با پیش حرف
چهارم تلفظ می‌کنیم)، هیربد، موبد، کهد...
است. (نک. یادداشت‌های گاتها، پورداود،
ص ۱۳۸، ۲۴۴):

چو خورشید بر تیغ گنبد شود
گه خواب و خورد سپهبد شود
(۳۱۹۰-۲۰۹-۳)

بد از من (به فتح با)

به معنی: بدی از خود من سرزده است، گناه
از منست:

سرو، شاه یمن را سه دختر است. فریدون
آنان را برای سه پسر خود خواستگاری
می‌کند. سرو ابتدا نمی‌خواهد تن به اینکار
بدهد ولی از بیم فریدون خواهی نخواهی
دخترانش را به پسران فریدون به زنی می‌دهد:
چو از کار پیوند پردخته شد

دلش بر ترازوی غم سخته شد
ز کینه به دل گفت شاه یمن
که از آفریدون بد آمد به من
بد از من، که هرگز مبادم میان

که مایه شد و رنجم آمد زیان
(۱۶۹-۸۹-۱)

به اختر کس آن دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست.
(یعنی: گناه از منست، که ایکاش سترون و
اجاق کور بودم و بی‌فرزند.